

یوتا تریبر مترجم: آقای مهرافزا

یک بار در اکتبر بود که ایگل (جوجه تیغی) یک درد نادر را احساس کرد. این درد کاملاً از درون بدن او بود. درست همان احساس را داشت که انگار می‌خواهد تیغ پرتاب کند. خیلی دوست داشت نفسی عمیق بکشد، اما نمی‌توانست. خاطره آرامی از تنفس داشت، از زمانی که او هنوز یک درخت بود. اما از آن روزگار مدت‌ها گذشته و سپری شده بود.

(جوجه تیغی) ایگل کوچک بی حرکت کنار پنجره ایستاده بود و به آن پایین، باغ نگاه می‌کرد.

برگ‌های درختان رنگ‌های مختلف به خود گرفته بودند. برخی طلایی رنگ، و برخی قرمز، قهوه‌ای و سیاه. برخی نیز سبز تیره بودند. باد آنها را تکان می‌داد و از لابه لای آنها آسمان آبی پدیدار می‌گشت.

هر چه قدر بیشتر به این منظره می‌نگریست، دل‌تنگ‌تر می‌شد. ای کاش می‌توانست گریه کند. روزگاری را به خاطر آورد که درختی در جنگل بود، هر سال اکتبر که فرا می‌رسید برگ‌هایش رنگ‌رنگ می‌شدند، بعد برگ‌ها به زمین می‌افتادند و این سو و آن سو می‌رفتند و شاخه‌های بی‌برگ در آسمان تکان می‌خوردند.

روزی از درد بی‌حس شد و افتاد وقتی دوباره به خودش آمد یک تته خشک بود که یک واگن آن را حمل می‌کرد.

وقتی برای بار دوم از بی‌حسی خارج شد خودش را در قفسه یک فروشگاه دید و متوجه شد که او را به تخته‌هایی نازک تبدیل کرده‌اند.

مدت زمان زیادی را آنجا بود و همواره خود را تنهاتر و غمگین‌تر می‌یافت. تا این که پسر بچه‌ای با پدرش به آنجا آمدند. او را خریدند و به خانه آوردند. آن پسر پتر نام داشت.

او با رنده از چوب یک جوجه تیغی ساخت. خیلی درد نداشت. و به همین سبب بی‌هوش هم نشد. درختی که روزگاری دراز خود را مرده حس می‌کرد، احساس کرد که اندکی جان گرفته است. در چوب او، خاطرات زنده بودن تازه شد.

خیلی دوست داشت بداند یک جوجه تیغی زنده چه احساسی دارد. کاش می‌توانست در آن هوای پاییز بخزد، یا خود را میان برگ‌ها پنهان کند. چه احساسی داشت هنگامی که می‌توانست مثل یک جوجه تیغی بخورد، بنوشد..... آب گوارا و صاف را..... شاید احساس نوشیدن یک جوجه تیغی به مانند فرو افتادن قطره‌های باران بر برگ‌های درخت باشد و یا مکیدن آب توسط ریشه از عمق نمناک خاک.

پتر وارد اتاق شد. (جوجه تیغی) ایگل را از کنار پنجره برداشت. او را نوازش کرد و سرجایش گذاشت. در همان حال خواهرش، ماری نیز وارد اتاق شد. تکه پارچه بزرگی را روی میز پهن کرد. در سبزش برگ‌های زیادی جمع‌آوری کرده بود. تعدادی را کنار میز قرار داده بودند.

سپس این دو بچه مشغول کار شدند. هر برگ را داخل یک ظرف رنگ قرار می‌دادند و سپس آن را روی پارچه می‌گذاشتند تا اثر برگ روی پارچه بماند. برگ‌هایی با رنگ زرد طلایی، سبز کم‌رنگ، خاکستری، قهوه‌ای، قرمز عنابی روی پارچه نقش می‌بستند و در میان آنها نیز آبی آسمان به چشم می‌خورد.

چوب ایگل (جوجه تیغی) احساس خوشحالی می کرد. به همان اندازه که برگها بر روی پارچه بیشتر می شد، درد او نیز کمتر می گشت. ناگهان تصور کرد که يك جوجه تیغی زنده است که در هوای پاییز می خزد و نمناکی را با پوزه و تیغ هایش حس می کند.

پتر او را از کنار پنجره برداشت و روی پارچه گذاشت. رنگ هنوز خشک نشده بود. پوزه جوجه تیغی کمی قرمز شد و احساس کرد که قطره های باران روی برگ هایش باریده است.

جوجه تیغی با بدن چوبی خود، آب را مکید.

پتر به ماری رو کرد و گفت: ببین، من فکر می کنم او دارد لبخند می زند.